شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۵شنبه

سال شانزدهم
۴ مرداد ۱۴۰۳
۱۹ محرم ۱۴۴۶
شماره ۴۲۷۱

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

● روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
● صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
● مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
● سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
● نشانی: خیابان کوهسنگی، ابتدای کوهسنگی ۱۵
● دفتر مرکزی: ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸ ۱-۵
● نمابر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
● روابط عمومی: ۰۵۱ -۳۸۴۸۳۷۵۲
● شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹



دمای هوای مشهد

رطوبت هوا ۳۴٪ ۳۷° ↑۲۴° ↓

صبح ۳۰ | ظهر ۳۶ | عصر ۳۵ | شب ۳۰

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۳۸:۰۶ ● نیمه شب شرعی ۲۲:۴۷:۵۵
غروب آفتاب ۱۸:۴۲:۵۱ ● اذان صبح فردا ۰۲:۵۴:۰۷
اذان مغرب ۱۹:۰۳:۱۳ ● طلوع آفتاب فردا ۰۴:۳۴:۰۷

شهید

محمدحسین وقایی عصمت پناه



تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۰

تاریخ تولد: ۱۳۳۹/۵/۵

محل تولد: مشهد

محل شهادت: شلمچه

عکس روز



روستا در دل شهر

بازاری با هدف معرفی و فروش محصولات ارگانیک روستایی در مشهد افتتاح شد. این بازار با نام جدید «روستابازار» در چهارراه مخابرات (که مدتی تعطیل بود)، با هدف معرفی محصولات روستاییان و فروش بدون واسطه و با قیمت مناسب تر راه اندازی شده است.

عکس: میلاد سمنگانی/شهرآرا



اول شخص

سه گانه خون بار سلطان صاحب قران

مروری بر حادثه ترور نافرجام ناصرالدین شاه در چهارم مردادماه ۱۲۳۱ و حوادث پیش و پس از آن



آزاده چشمه‌سنگی
نویسنده

تبریز، ۱۸ تیر ۱۲۲۹

ظل آفتاب تیرماه است. سایه آن چند قواره درخت لاغر کنار خیابان، کفاف گرمای نیمه تابستان را نمی دهد. شمار جمعیت به چشم کاتب ها، از صد و دویست، گذر کرده است. پیر و جوان و کودک، از زن و مرد، همگی دست ها را به پیشانی سایبان کرده اند؛ آمده اند به تماشا. علی محمد باب دستگیر شده است. زنجیر به دست و پایش خورده است و حالا در معیت مأموران درباری، در شهر می چرخد. بین آن هایی که آمده اند، چه بسیار کاسب ها بوده اند که شیشه دکانشان با چوب دستی هواخواهان علی محمد پایین آمده و دار و ندارشان کف خیابان حیف و میل شده است. هنوز رد تیزی شورشی های بابیه روی ابرو و بر و بازوی رهگذرهای بی آزار دیده می شد. او همان علی محمدی است که روزی باداعیه مذهبی تازه، برای خودش دم و دستگاهی ساخته بود. روز اول آمد و گفت من واسطه امام غایبم. روز بعد آمد و گفت خود مهدی موعودم.



صبحی بیدار شد و گفت اصلا پیامبری تازه ام؛ آمده ام جهان را مهیای ظهور موعودکنم. ذیل همه ادعاهایش هم اصرار داشت آموزه های خودساخته اش را جایگزین اصول اسلام کند. بعد با هوادارهایش راه افتاد در شهرهای مختلف آشوب به پا کرد. غایت فرقه اش هم نابودی همه کسانی بود که در حلقه عقایدش نبودند. کم کم رشته امور داشت از دست حکومت قاجار درمی رفت که امیرکبیر درایتی کرد و با مشورت شاه، حکم دستگیری علی محمد باب صادر شد. کشتار مسلحانه هوادارانش در شهرها، به تنهایی برای حبس و محکومیتش کافی بود؛ با این حال امیرکبیر خودسرانه پیش نرفت. نشست با جمعی از علمای شیعه مشورت کرد و دست آخر با هماهنگی ناصرالدین شاه، علی محمد را بعد از تعقیب و گریز بسیار به دام انداخت. حالا بعد دستگیری، او را آورده بودند در کوچه و بازار می‌گرداند تا کمی قلب مردم آرام بگیرد و بعد به غروب نکشیده اعدامش کنند. چشم ها همه به دست های زنجیرشده علی محمد بود و چشم های علی به تیغ آفتاب تیرماه که کمی دیرتر غروب کند. وحشت و پشیمانی و غرور از نگاهش می بارید اما آفتاب هرگز معطل هیچ نگاهی نمانده است. با غروب آفتاب ۱۸ تیرماه سال ۱۲۲۹ علی محمد باب تیرباران شد.

تهران، ۴ مرداد ۱۲۳۱

بیرون کاخ صاحبقرانیه، از هرم گرمای تموز به اردیبهشت جنوب می مانَد. ناصرالدین شاه از دنده راست بلند شده است. از آن روزهایی است که یک ساعت از سر صبر می ایستد برابر یکی از آینه های تالار و از بالا به پایینش را برنداز می‌کند. گوشه سبیلش را تاب می دهد و ابرویی بالامی اندازد و از تماشای خود در لباس شاهی برای هزارمین بار سرخوش می شود. امرکرده است قشون کوچکی مهیا کنند برای شکار. قبل رفتن هم همین طور که شنل شکارش را بر شانه هایش می اندازند، یک جام شربت بیدمشک زعفران سرمی‌کشد و روانه می شود سمت اسب. نه هوا، هوایی است که کسی شاه را از شکار منصرف کند، نه احوالات شاه ایجاب می‌کند در کاخ بماند. زمین و زمان او را به سمت شکارگاه هل می دهند، غافل از اینکه امروز، کسی که در تیررس تپانچه شکارچی نشسته، نه کبک و قرقاول و آهو، که شخص ناصرالدین شاه است. هنوز درخت های کاخ صاحبقران پیدا بود و بوی ناهار ظهر به مشام می رسید که سروکله سه نفر ناشناس پیدا شد. اولی با عریضه ای در دست، پریشان و بی هوا، دوید سمت شاه. رسم معمول آن ایام بود؛ کسی اگر جایی شاه و ملازمانش را می دید، دست خط می داد و شرح حال می نوشت و چیزی می خواست و کسی جلودارش نبود. هنوز شاه گیج و منگ مهمان ناخوانده اش است که دومی از پشت خارستان بیرون می پرد و گلوله اول را شلیک می‌کند. تیر اول به خطا می رود که نفر سوم جلو می آید و ساچمه اش کمی بازوی شاه را می خراشد. کار به تیر سوم نمی‌کشد که یکی را می‌کشند و آن دو نفر دیگر را دستگیر می‌کنند. کسی نمی داند از سر ترس است یا آرامش. اما در همه این ثانیه ها، شاه در خون سردی و سکوت است، عین آدمی که از فرط شوکه شدن، زبان بسته باشد. اما تنها چیزی که می شود از چشم های ناصرالدین شاه خواند، عطش محاکمه و انتقام است. امروز سه شکار به تور دربار افتاده است و فردا شکارهایی بیشتر در راه است. اگر این حمله، پاسخ به اعدام علی محمد باب بوده باشد، تابستان داغ و خون باری در پیش است.

تهران، ۲۶ مرداد ۱۲۳۱

در یکی از سیاه چال های دربار، میان صدها دستگیرشده و اعدامی، زنی در سلولی جداگانه در انتظار محاکمه است. انگار تافته اش را میان متهمان، جدا بافته اند. او هم یکی از بسیار بابیونی است که این سال ها برو بیایی داشته اند. سر این مذهب نوظهور، از همسرش جدا شده و کم کم در زندگی مخفیانه اش، رهبری جمعیت زیادی از هواخواهان علی محمد باب را برعهده گرفته است. کم و بیش زیباست. نامش فاطمه است. به طاهره شهرت دارد اما خواص او را به «قره العین» می شناسند. ۲۲ روز از حادثه ترور نافرجام شاه گذشته است. در این ۲۲ روز، شاه هرچه سپاه داشته، ریخته است در شهرهای مختلف به سرکوب بابیان. این بار کسی منتظر دستور فقها نیست و آتش خشم شاه پس از آن تعرض ناموفق، تنها با نابودی فرقه ظاله خاموش می شود. این وسط انگار خون طاهره مابین دیگر دستگیر شده ها، سرخ تر از دیگران است؛ آن قدر که شاه شخصا به ملاقاتش رفته است. پچ پچه های اندرونی می‌گوید شاه دلش لرزیده است. انگار نه انگار که دست این زن هم به خون نیمه ریخته اش آلوده است. اما ناصرالدین شاه، قلبش کف دست است، از قدیم. راه می رود و دل می دهد. فرمانده سپاه شاه که گوش تیز کرده و از دل شاه باخبر شده است، قبل از اینکه احساسات و هیجانات شاه، مسیر محاکمه را عوض کند، مخفیانه حکم اعدام طاهره را صادر کرده است. آفتاب امروز هم مثل آفتاب ۱۸ تیرماه دوسال پیش، اگر غروب کند، شیشه عمر طاهره می شکند. اما کِی، کجا، آفتاب معطل دل کسی شده است؟!

دو قدم مانده به غروب، طاهره نیز به حکم عزیزخان خفه می شود و جسدش را می اندازند ته چاه. پس از این تابستان، هرچند شاه خاطره آن ترور نافرجام را هرگز از یاد نبرد، اما طاهره نیز در شمار هزاران زنی که روزی به چشمش آمدند، از یاد رفت و به بهای خونی که چند قطره اش به زمین ریخت، از میان رفت.

حکایت

هرمز را گفتند: وزیرانِ پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی؟ گفت: خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مَهابتِ من در دلِ ایشان، بی‌کران است و بر عهدِ من اعتمادِ کلّی ندارند. ترسیدم از بیمِ گزندِ خویش، آهنگِ هلاکِ من کنند؛ پس قول حکما را کار بستم که گفته اند:

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم وگر با چون او صد برآیی به جنگ
از آن مار بر پایِ راعی زند که ترسد سرش را بکوبد به سنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود برآرد به چنگال چشمِ پلنگ؟

گلستان سعدی

از آن کز تو ترسد بترس

قصه دیروز و امروز

ز نقد ترجمه کارم به رسوایی کشید آخر

قاسم فتحی


طرح: رضا جنگی

مرد گفت: «برویم خانه خودتان. سرجایش است؛ همان‌طور دست نخورده مانده است.» حسن لاهوتی گفت: «چطور دست نخورده مانده است، وقتی آسد جلال آشتیانی نیست.» مرد گفت: «چطور شما آمدید. خب، استاد را هم با خودتان می آوردید.» لاهوتی کله‌ای تکان داد که ای کاش می شد. ای کاش جمعی از رفتگان می توانستند و باهم می آمدند و دوباره باهم برمی گشتند، ولی خب، برزخ تنظیمات خودش را دارد. حالا که آمده بود، می رود خانه شان. دیدن خانه آشتیانی و نفس‌کشیدن در آن فضای ملکوتی کم چیزی نبود. شاید خیالات به کمکش بیاید. وصف العیش، نصف العیش!

سه تارش را هم برداشت. او را فقط با ترجمه ها و پژوهش هایش می شناسند، ولی حسن لاهوتی سه تاری می زد که بیا و ببین. کوچه جلال الدین آشتیانی هنوز خدارا شکر سرجایش است. نرفته قلبش به درد افتاد وگرنه او کجا و عرفان و فلسفه و ادبیات فارسی کجا؟ آشتیانی بود که به لاهوتی غورکردن و نفس‌کشیدن در جهان کلمه ها را یاد داد. روزی چهارپنج ساعت توی این خانه بی اینکه فری خانم و بچه ها مزاحمش شوند، ترجمه می کرد.

رفت جلوتر. خانه آجرشکل کهنه همان طور کهنه مانده بود. گل از گلش شکفت. مرد گفت استاد اگر اجازه بدهید، من دیگر رفع زحمت کنم. لاهوتی گفت: «کجا می روی مرد؟ بمان. تنهایم.» عکس بزرگی کنار در آویزان بود؛ همان که با همه احترام و تواضع و فروتنی روی برگردانده است به آقای آشتیانی و او هم با آن عینک ته استکانی و چهره آخرعمری اش دارد به زور به دوربین نگاه می کند.

اگر آشتیانی نبود، لاهوتی این‌قدر در مولوی غور می کرد؟! اصلا دوباره دلش می آمد همه جا و همه چیز و حتی دیدن رفیق هم اتاقی اش، عبدا...کوثری، در بنیاد پژوهش ها را رها کند و پا بگذارد به خانه‌ای که حالا هیچ‌کس در آن نبود، جز خاطره هایش. راستی دیگر با کوثری توی باغی در نقندر قراری نگذارد که سازی بزنند و چایی آتشی بخورند؟ به مردی که او را از پشت دانشگاه فردوسی با ماشینش آورده بود اینجا و فهمیده دانشجوی زبان و ادبیات فارسی است، ولی درس را نصفه نیمه رها کرده است، گفت: «راستی، از اینجا ما را می بری نُقندر؟» مرد کمی مردد بود.

ساز استاد را که دید و فکر کرد کتری و چای خشک هم توی صندوقش هست، یک هو گفت: به شرط ساز زدن، بله. حسن لاهوتی دست برد توی کتابخانه اش و یک جلد از شرح مثنوی نیکلسون را هدیه کرد به مرد. روی صفحه اولش به انگلیسی برای فرزندان نیکلسون تقدیمیه نوشته بود اما انگار یادش رفته بود آن را ارسال کند. مولوی پژوهان و ادیبان خارجی او را بیشتر می شناختند. طبیعی هم بود. او کل عمرش را به ترجمه آثار کسانی پرداخت که از خود ایرانی ها بیشتر مولوی را می شناختند. کمی دیگر کتابخانه اش را نگاه کرد. کمی دیگر توی آن اتاق نفس کشید؛ بعد رفت پایین و کمی هم توی خانه آقای آشتیانی نفس کشید. بعد رو به من گفت: «خسته شدم. کاش همین یکی دو ساعت را هم نمی آمدم. آدم یک بار بمیرد و بس. برگشتن می خواستم چه‌کار؟!» بعد دوباره موقع پوشیدن کفش هایش گفت: «بگذار یک شعر عارفانه هم برای شما بخوانم. این شعر از افاضات خودمان است:

ز تیغ ترجمه یارب چه خون افتاد در دل ها
الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها
قلم را خسته جان بینی، به راه ترجمه هر دم
که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل ها
لغت ها سخت اندر متن، گردابی چنین حایل
کجا دانند حال ما سبک باران ساحل ها
به شام ترجمه یک دم نیاسوده مرا دیده
جرس فریاد می دارد که بر بندید محمل ها
ز نقد ترجمه کارم به رسوایی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفل ها
چو کام از دهر می خواهی، مشو از شعر نو غافل
وصال ترجمه جویی دع الدنیا و اهملها